



بازتاب تند نور خورشید در آینه‌ی کاشی‌کاری اتاق، چشمش را زد و مجبورش کرد زاویه‌ی ایستادنش را کمی تغییر دهد تا از آن درخشش کورکننده خلاص شود. برس نرم را از روی میز آرایش برداشت و با حوصله بر موهای بلند و تابدارش کشید. هنوز نم داشتند و این‌طوری راحت‌تر حالت می‌گرفتند. همه را روی شانه‌ی چپش ریخت و شروع به بافتن کرد. عادت داشت اکثر مواقع آن‌طور موهایش را مهار کند تا راحت‌تر باشد. فکر کرد اگر مادرش یا حتی مادر بزرگش با آن‌ها زندگی می‌کرد می‌توانست مثل خیلی از دخترهای دیگر جلوی پایشان بنشیند و از حرکت انگشتان آن‌ها لابه‌لای موهایش لذت ببرد.

آهی کشید و در عین حال لبخندی پر حسرت بر صورتش نشست. چشمان قهوه‌ای غمگینش را لحظه‌ای بست و نفس عمیقی کشید تا افکار

اندوه‌بارش را پس بزند. با انرژی بیشتری پلک باز کرد و روی میز آرایش چشم چرخاند تا از میان کش‌ها و بندهای رنگارنگ و مختلف یکی را انتخاب کند. کش پرزدار سرخ رنگی برداشت و پایین موهایش را به بند کشید و باز هم به خودش خیره شد.

— قراره یه روز خوب بسازی خانوم!

روتختی چهل تکه‌اش را مرتب کرد و بندهای روی میز آرایش را نیز درون سبد مخصوصش ریخت تا نظمی به اتاق کوچک و ساده‌اش بدهد. اتاقی که امنیت خاطر و عشق برایش داشت و شاید تنها چیزی که تمام و کمال مال خودش می‌دانست. کارش که تمام شد به اتاق کناری رفت و پرده‌های ضخیم آبی رنگش را کنار زد. این اتاق برخلاف اتاق خودش رنگ و بویی پسرانه داشت. خبری از میز آرایش نبود و اکثر وسایل سرمه‌ای و قهوه‌ای بودند. بوی نامطبوع لباس‌هایی که روی صندلی کُپه شده بودند باعث شد چهره درهم بکشد و صدایش را برای پسری که روی تخت دمر خوابیده و بالش بزرگش را بغل گرفته بود، بلند کند:

— صد بار گفتم لباس چرک‌هاتو بنداز تو سبد حموم... آه آرین، خیلی کثیفی!

لباس‌ها را برداشت، بیرون رفت و سریع برگشت و در حال مرتب کردن کتاب‌های روی میز تحریر گفت:

— پاشو دیگه، اگه می‌خوای به بچه‌ها برسیم باید همین حالا بیدار بشی چون من حاضرم.

آرین تکانی جزئی به خود داد و غرولند کرد:

— اوووم... باشه!

— زود باش الان می‌آن دنبالمون... آرین! آرین نذار یه حرف رو صدبار بزنم، گفتم پاشو زودتر دست و صورتتو بشور و حاضر شو. من حمومم رفتم و اوادم ولی تو هنوز خوابی!

## بیٹا فرخی ﴿﴾ ۱۱

جلوی در اتاق انگشت اشاره‌اش را سمت او تکان داد:

— آگه خواستی ریشتو بزنی دستشویی رو درست بشور. حالم به هم خورد از بس ته مونده‌ی ریش‌های تو رو از دور و بر دستشویی تمیز کردم. شنیدی چی گفتم؟ آگه یه کاری می‌کنی درست انجامش بده! با بی‌اعتنایی او دوباره برگشت، کوسنی از کنار تخت برداشت و محکم به سر او کوبید. ناله و غرولند آراین بلند شد، ولی او با لبخندی پیروزمندانه دست به کمر گذاشت و خندید:

— حالا دیگه بیدار شدی! آفرین داداش کوچولوی گلم! آفرین داداش تنبل و شلخته‌م!

آراین به زور نشست و دستی به صورتش کشید تا خوابش را بپراند:

— اینو بدون آدم‌های تنبل آی کیوی بالاتری نسبت به بقیه دارن.

— آره کاملاً معلومه! تا من یه دستی به صورتم ببرم حاضر شدی‌ها، بدو ببینم!



با زنگ هشدار تلفن همراه، نگاهش را از صفحه تلویزیون، بر صفحه نیمه‌تاریک گوشی سُر داد. روی مبل راحتی قدیمی، نیمچه تکانی خورد، گوشی‌اش را برداشت و با لمس صفحه، آن را روشن‌تر کرد. پیامکی از شماره‌ای ناشناس داشت. با دست آزادش فنجان چای را از عسلی کنارش برداشت و جرعه‌ای از چای دارچین محبوبش نوشید و در همان حال پیام را باز کرد. "انگار ریکوئست‌هات رو چک نمی‌کنی!" ابروهای پهن و مردانه‌اش در هم گره خورد و گوشه‌ی لب‌هایش به نشانه عدم درک، پایین کشیده شد. با تصور این‌که شخصی پیام اشتباهی فرستاده، گوشی را سر جایش برگرداند و باز نگاه به تلویزیون داد. مارلون براندو در گلخانه‌اش نشسته بود و مستأصل با پرسش صحبت می‌کرد. خیلی

وقت بود که دلش هوای فیلم پدرخوانده را داشت ولی فرصت تماشا پیدا نمی‌کرد. حالا تعطیلی وسط هفته و خلوتی خانه، مجالی داده بود تا هوسش را بنشانند.

کوسن گوجه‌ای رنگ را که طرحی از بته‌جقه داشت و سلیقه دخترش بود، زیر دست جابه‌جا کرد. در واقع گوشه گوشه‌ی اتاق آثار چیدمان خاص سارینایش بود. کوسن‌های رنگی روی مبل‌ها، لاله‌های فیروزه‌ای روی کنسول و آینه‌ی کاشی‌کاری ظریفی که مثلاً هدیه‌ی تولدش بود. دخترکش با دقت و سلیقه وسایل قدیمی خانه‌ی پدری را با چند تکه وسیله‌ی تازه در هم آمیخته و رنگ و لعابی زیبا و دل‌نشین به کل خانه داده بود. حتی پرده‌ها رنگارنگ بودند و پر از نشاط و طراوت! خودش عاشق وقت‌هایی بود که آفتاب روی پنجره‌ها می‌افتاد و سارینا پرده‌ها را می‌کشید و خانه پر از رنگ می‌شد. یاد شیشه رنگی‌های خانه‌ی آقابرگش می‌افتاد و آن حس ناب آرامش کودکی! یا آن وقت‌هایی که مادربرگش قربان صدقه‌ی قد و بالای نوه‌ی خوش‌تیپش می‌رفت.

با رسیدن پیامکی دیگر، دوباره چشمانش چرخید. این مرتبه هم همان شماره! فکر کرد "لابد تا نگم اشتباه کردی دست بر نمی‌داره!" اما با خواندن متن متوجه شد اشتباهی در کار نیست. "آقای ماندنی معلومه هنوزم چک نکردی وگرنه جواب من سکوت نبود!" چند لحظه مردد ماند و بعد سراغ صفحه اجتماعی‌اش رفت. تا وقتی نمی‌فهمید جریان چیست خیال پاسخگویی به این مزاحم را نداشت. اغلب پیش می‌آمد سربه‌سرش بگذارند یا بخواهند با بهانه‌های مختلف به او نزدیک شوند، گاهی به خاطر حرفه‌اش راهنمایی می‌خواستند، گاهی هم زن‌ها و دخترها به خاطر ایجاد رابطه پاپی‌اش می‌شدند، ولی نه با این کلمات تند! قسمت درخواست‌های صفحه را آورد. پر بود از پیام‌های باز نشده. فکر کرد یعنی باید همه را باز کنم؟ با دقت بیشتری نگاه کرد و متوجه

### بی‌تافرخی ﷻ ۱۳

شد در هفته‌ی اخیر از یک آیدی با نام کاربری "تندر" که عکس پروفایلش هم رعدی بزرگ در آسمان بود، چند پیام داشته. اولین را باز کرد و با خواندن متن آن چهره‌اش بیش از پیش درهم رفت. "پیشنهاد می‌دم مراقب رفتارت باشی." پیام بعدی را باز کرد. "وقتشه از خواب خرگوشی بیدار بشی!" انگشتش را روی "تندر" گذاشت و خیلی زود متوجه شد این فقط یک آیدی تقلبی است. برگشت و هر شش پیام را خواند. همه تک جمله‌ای تهدیدآمیز و هشداردهنده بود، اما پیام آخر کمی ته دلش را خالی کرد. "بترس از روزی که ناموستو دستکاری کنند!" چه کسی جرأت کرده بود دست روی ناموستش بگذارد؟! از مادر و خواهرش سنی گذشته بود و همسرش هم که خیلی وقت بود نقشی در زندگی‌اش نداشت، پس منظور دخترش بود. شقیقه‌اش تیر کشید و نفسش سنگین شد. با حالی خراب رفت سراغ شماره‌ای که پیامک‌ها را ارسال کرده بود. صدای بوق‌های مقطع پشت خط مثل خنده‌ی چندش‌آور شخص مزاحم در گوشش طنین داشت. چندین مرتبه شماره گرفت و بالاخره صدای اعصاب‌خردکن زنی که می‌گفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" نقطه‌ی پایان تماس‌هایش شد. گوشی را روی مبل انداخت و فکش را میان مشتش گرفت. نفس‌هایش صدا دار شده و طوری مارلون براندو را نگاه می‌کرد انگار او تهدیدش کرده و بعد به ریشش خندیده بود!

صدای زنگ گوشی از جا پراندش اما با دیدن نام مجید، هیچانش به یک‌باره خوابید. آهی کلافه کشید و پلک بر هم گذاشت و جواب تماس را داد:

— الو، سلام مجید.

— سلام، خوبی مسعود جان؟ من فردا ماشین ندارم، می‌تونی بیای دنبالم؟ مهرناز می‌خواه بره دندون‌پزشکی، می‌گه می‌تونه سارینا رو هم

## ۱۴ بندهای رنگی

ببره. انگار اون دفعه که خونه مون بودید گفته دندون عقلش اذیت می‌کنه.

— نمی‌دونم... به خودش زنگ بزنید...

پشت خط لحظه‌ای مکث شد و مجید به صحبت ادامه داد:

— چیزی شده؟ صدات یه جوریه؟ با سارینا حرفتون شده؟

— نه، چیزی نیست... یعنی نمی‌دونم!

همزمان با آه بلند دستی میان موهای خوش‌حالت جوگندمی‌اش

کشید:

— راستش گیج شدم.

— چی شده؟ داری می‌ترسونیم!

— هنوز خودم نمی‌دونم چه خبره!

یک مرتبه انگار چیزی به یاد آورده باشد با گفتن "بعدا حرف

می‌زنیم." تماس را قطع کرد و شماره‌ی "یک" گوشی‌اش را فشرد و

کمی بعد صدایی سرخوش در گوشش پیچید و باعث شد نفس راحتی

بکشد:

— سلام به بابای گلم.

— سلام بابا... خوبید؟ کجائید؟

— خیلی خوبیم. جاتون حسابی خالیه. تازه از کوه اومدیم پایین و

داریم می‌ریم سمت رستوران. اگه بدونید چه هواییه اینجا! فقط یه

خورده شلوغه و گرنه که حرف نداره.

— خیلی مراقب باشید... آرين چی کار می‌کنه؟

— صفا می‌کنه... با نازنین و شاهین افتادن جلو، انگار نه انگار ما

آدمیم.

اخم‌های مسعود عمیق‌تر شد و لحنش جدی‌تر:

— گوشی رو بده بهش ببینم!

صدای پراثری سارینا از فاصله‌ای بیشتر در گوشش نشست.

"آرین!... آرین... بیا بابا کارت داره." و بعد صدایی دورگه و خش دار:  
— سلام.

— سلام... پسر تو دیگه بزرگ شدی، یه خورده بیشتر حواست به  
خواهرت باشه.

— مگه چی شده؟

— خواهرت ظریف و کم بنیه‌ست... این جور جاهای خطرناک باید  
بیشتر حواست بهش باشه.

خودش هم می‌دانست حرف جدید و عجیبی به پسرش می‌زند، ولی  
دست خودش نبود. هشدار تندر بدجور روی اعصابش رفته بود. صدای  
آرین متعجب و مردد شد:

— ساری که بچه نیست... تازه ترمه اینا پیشش.

— من با ترمه مرمه کاری ندارم... می‌گم چشمت به خواهرت باشه.

— خیلی خب، باشه... باشه...

بعد از قطع تماس چشمانش را بست و دستش دور گوشی مشت  
شد. قلبش درهم فشرده می‌شد و دم و بازدمش همچنان پر سر و صدا و  
سنگین بود. باز فکر کرد چه کسی جرأت کرده اسم یکدانه دخترش را  
بیاورد و او را با سارینایش تهدید کند؟ اصلاً چرا؟ دوباره شماره ناشناس  
را گرفت و باز گوشی خاموش بود. صدای تأثیرگذار مرحوم ایرج ناظریان  
گوشش را پر کرد "در تمام عمرم سعی کردم که بی تفاوت نباشم، زنها  
و بچه‌ها می‌تون بی تفاوت باشن ولی یه مرد نمی‌تونه."

ریموت کنترل دستگاه دی‌وی‌دی را برداشت و تصویر را ثابت کرد و  
آن را روی مبل انداخت. پاکشان از نشیمن بیرون آمد، وارد آشپزخانه شد  
که کنار زیرپله بود. قابلمه کوچک روی سماوربرقی را با دستگیره  
کهنه‌ای گرفت و روی میز گذاشت. بی‌حوصله بشقاب و قاشق و چنگالی  
از آب‌چکان کنار سینک برداشت و پشت میز نشست. نگاهش به قابلمه

بود و ذهنش هنوز درگیر آخرین دیالوگ پدرخوانده و آخرین پیامک عجیبش! شاید تا آن روز گاهی به ندرت، نقدهایی در مورد کارش از افرادی ناشناس می‌گرفت ولی تهدید، آن هم از نوع دستکاری کردن ناموس، بی‌سابقه بود! در شیشه‌ای قابلمه را برداشت و عطر ادویه و زعفران کلم‌پلو شامه‌اش را پر کرد. دست‌پخت سارینا حرف نداشت! به خصوص پلوه‌هایش عالی می‌شد. هیچ‌وقت نفهمید این هنر را چه وقت یاد گرفت! مادرش عقیده داشت آشپزی ذاتی است و سارینا هم به خودش رفته؛ اما او گاهی فکر می‌کرد دست‌پخت دخترش حتی از مادرش بهتر از آب درآمده!

گرسنه بود، با این وجود، غذای خوش آب و رنگش هم اشتهای کور شده‌اش را تحریک نمی‌کرد. دلش شور گرفته بود انگار! یک بار وقتی آرین دل‌پیچه داشت، سارینا با نگرانی پرسیده بود "انگار دلت لباسشویی شده، نه؟! " و مثل این‌که درست به هدف زده باشد، آرین هیجان‌زده و با چهره‌ای درهم از درد جواب داده بود "آخ آره... آره آره همینه." حالا دل خودش هم مثل لباسشویی قدیمی زهواردررفته‌ی گوشه‌ی آشپزخانه شده بود. در قابلمه را گذاشت و کلافه از آشپزخانه بیرون زد و باز هم شماره لعنتی را گرفت. خوشبختانه دیگر پیغام ضبط‌شده‌ای در کار نبود و بوق مقطع، نشان از زنگ خوردن گوشی داشت. درست وقتی در کمال ناامیدی تصمیم داشت پیامکی بفرستد، صدایی زنانه در گوشش پیچید:

— بله؟

کمی غافلگیر شد ولی زود به خودش آمد:

— خانوم این مسخره‌بازی‌ها چیه؟! شما کی هستی و به چه جرأتی

منو تهدید می‌کنی؟!

معلوم بود صدای بم و تن‌خاصش زن را تحت تأثیر قرار داده، چون



ابتدا من و من او را شنید و بعد لحنی که تلاش می کرد مؤدب باشد:

— چی می گید آقا؟! چه تهدیدی؟

آب دهانش را فرو داد و سعی کرد فریاد نکشد و محکم و آرام حرف بزند:

— همین اراجیفی که به صفحه اجتماعی من فرستادید.

— فکر کنم اشتباه گرفتید. من اصلا نمی دونم شما کی هستید!

— ببینید خانوم، من همین الان دو تا اس ام اس از شما گرفتم که خواسته بودید صفحه اجتماعیمو چک کنم. نمی تونید منکر بشید.

— عجب بساطیه!

— یعنی چی؟ اصلا شما کی هستید؟

زن بعد از آهی بلند و پر افسوس زمزمه کرد:

— آقا باور کنید من گوشیمو گم کردم، ولی اصلا نفهمیدم، تا این که الان یه نفر آورد بهم پس داد. حتی وقتی دیدم خاموشه تعجب کردم.

مسعود لب گزید و فهمید قضیه زیاد هم ساده نیست:

— شما کجا هستید؟ کی گوشیتونو پس داد؟

— من پاساژ میلاد نور هستم، گوشیمو یه خانوم جوون آورد و گفت تو مغازه شون جا گذاشته بودم.

— راست می گفت؟ واقعا مغازه ش رفته بودید؟

— چطوری یادم بمونه؟! از صبح سی تا مغازه رفتم!

همه چیز به شدت مشکوک به نظر می رسید، ولی نمی توانست ثابت کند. صدای زن لرزان اما مطمئن بود و به نظر نمی رسید دروغ بگوید، از طرفی بعید هم نبود خودش را به بی خبری بزند. مستأصل نفس بلندی کشید و بعد از عذرخواهی و تشکری کوتاه، تماس را به پایان رساند. شماره ی زن را ذخیره کرد شاید از عکس های پروفایلش چیزی دستگیرش شود. زنی مسن و چاق که اتفاقا عکسی هم کنار شوهر و

فرزندانش داشت چه مزاحمتی می‌توانست برای او درست کند؟! ضربان قلبش بالا رفته و سینه‌ی پهن و مردانه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد. دوست داشت زمین و زمان را به هم بدوزد تا بفهمد چه کسی جرأت کرده اسم دخترش را بیاورد؟ چه کسی حتی فکر آزار رساندن به سارینا به ذهنش رسیده؟!

گوشی را روی مبل خردلی رنگ انداخت و دست بین موهای بلندش کشید و عقب سر نگه داشت. نفس‌زنان کمی به آن حال ماند و بالاخره بی‌طاقت به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس از خانه بیرون زد.



آفتاب کم‌جان زمستانی قهوه‌ای چشمان سارینا را روشن و درخشان کرده بود و نسیم، موهای سیاه تابدارش را روی پوست گندمگون صورتش بازی می‌داد. یک دست را سایه‌بان چشمانش کرد و با دست دیگرش جایی را نشان داد:

— پاشو آرین، بابا اومد.

پسر صفحه گوشی‌اش را بست، پاهای دراز و لاغرش را خم کرد و از روی سکوی کنار خیابان بلند شد:

— بابا یهو چه گیری داد بیاد دنبالمون! می‌خواستیم بریم بگردیم‌ها!

سارینا ابروهایش را بالا انداخت و لب‌هایش قوس برداشت، بعد کوله‌ی شل و ولش را روی شانه جابه‌جا کرد و گفت:

— لابد یه چیزی شده... بیا بریم پایین‌تر که از میدون دور بزنه و نیاد بالا.

هر دو با قدم‌هایی بلند خود را به میدان رساندند و چشمشان همچنان به ال‌نود سفیدی بود که در ترافیک میدان، ذره‌ذره حرکت می‌کرد. تند و سریع از میان ماشین‌ها گذشتند و داخل ماشین پریدند. مثل اکثر مواقع

## بیتا فرخی ﴿﴾ ۱۹

سارینا روی صندلی جلو، آراین صندلی عقب نشستند. بعد از رد و بدل شدن سلام و احوال‌پرسی کوتاه سارینا کامل سمت پدرش چرخید و به نیم‌رخ جدی او نگاه کرد:

— چیزی شده بابا؟ چرا یهوایی اومدی دنبالمون؟ من که گفته بودم نگران نباشید، بهار ما رو می‌رسونه.

مسعود سعی کرد عادی حرف بزند. عادت نداشت چیزی را از بچه‌هایش پنهان کند. در مواقع لزوم چیزی نمی‌گفت یا مستقیم اذعان می‌کرد نمی‌خواهد حرفی بزند، ولی حالا مجبور بود نقش بازی کند. خیال نداشت نگرانی‌هایش را به بچه‌ها انتقال دهد:

— هیچی! از صبح تو خونه تنهایی حوصله‌م سر رفت، گفتم پیام یه دوری بزنینم. شما هم که حسابی تفریح کردید با دوستاتون، چطوره یه کمی هم وقت برای باباتون بذارید.  
— مگه می‌شه نذاریم!؟

صدای بم و گیرای مسعود با گرمای بخاری، انگار سارینا را به هپروت می‌برد. با این‌که صدای پدر برایش تازگی نداشت، گاهی لحن و نُن صدای خاص او عجیب روی روح و روانش تأثیر می‌گذاشت. به خصوص وقت‌هایی که آرام‌تر و جدی‌تر بود یا وقت‌هایی که شوخی کوچکی ته صدایش را نرم می‌کرد:

— پس بریم یه دوری بزنینم و بعدشم شام می‌ریم خونه عمو مجید، دم رفتنشون یه کم بیشتر باهاشون وقت بگذرونیم بد نیست.  
آراین انگار اصلاً چیزی نمی‌نشیند و در حال و هوای چت کردن بود، اما سارینا با تعجب پرسید:

— همین‌طوری سرزده بریم!؟  
— نه جانم، مجید خودش زنگ زد گفت بیاید. یه چیزایی هم در مورد دندون‌پزشکی گفت که ظاهراً قرار بوده با مهرناز برید.